



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۵۰

چراغِ عالم افروزم نمی‌تابد چنین روشن
عجب، این عیب از چشمست، یا از نور یا روزن؟

مگر گم شد سرِ رشته؟ چه شد آن حالِ بگذشته؟
که پوشیده نمی‌ماند در آن حالت سرِ سوزن

حُنُک^(۱) آن دم که فرَاشِ^(۲) فرَشْنَا^(۳) اندرین مسجد*
درین قندیلِ دل ریزد ز زیتونِ خدا روغن**

دلا، در بوته آتش درآ، مردانه بنشین خوش
که از تأثیرِ این آتش، چنان آینه شد آهن

چو ابراهیم در آذر درآمد همچو نقدِ زر
بروید از رُخ آتش سَمَن زار و گل و سوسن***

اگر دل را ازین غوغا، نیاری اندرین سودا
چه خواهی کرد این دل را؟ بیا بنشین، بگو با من

اگر در حلقه مردان نمی‌آیی ز نامردی
چو حلقه بر درِ مردان برون می باش و در می زن

چو پیغامبر بگفت: الصَّوْمُ جُنَّةٌ^(۴)، پس بگیر آن را
به پیشِ نَفْسِ تیرانداز، زَنهار، این سپرِ مفکن

سپَر باید درین خشکی، چو در دریا رسی آنکه
چو ماهی بر تَنَّتِ روید به دفعِ تیرِ او جوشن^(۵)

*** قرآن کریم، سوره الذاریات (۵۱)، آیه ۴۸**

« وَالْأَرْضُ فَرَشْنَاهَا فَنِعْمَ الْمَاهِدُونَ »

« و زمین را گستریم، و چه نیکو گسترندگانیم. »

**** قرآن کریم، سوره نور (۲۴)، آیه ۳۵**

« اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۖ مِثْلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ ۗ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ
الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ يَكَادُ
زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ ۖ نُورٌ عَلَى نُورٍ ۗ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ ۗ وَيَضْرِبُ
اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ ۗ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ »

« خدا نور آسمانها و زمین است. مثل نور او چون چراغدانی است که در آن
چراغی باشد، آن چراغ درون آبگینه‌ای و آن آبگینه چون ستاره‌ای درخشانده. از
روغن درخت پربرکت زیتون که نه خاوری است و نه باختری افروخته باشد. روغنش
روشنی بخشد هر چند آتش بدان نرسیده باشد. نوری افزون بر نور دیگر. خدا
هر کس را که بخواهد بدان نور راه می‌نماید و برای مردم مثلها می‌آورد، زیرا بر
هر چیزی آگاه است. »

***** قرآن کریم، سوره انبیاء (۲۱)، آیه ۶۹**

« قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ »

« گفتیم ای آتش بر ابراهیم خنک و سلامت باش »

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴

دوزخ ست آن خانه کآن بی روزن است
اصلِ دین، ای بنده روزن کردن است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۴

خانه‌ای را کش دریچه‌ست آن طرف
دارد از سیران آن یوسف شرف

هین دریچه سوی یوسف باز کن
وز شکافش فرجه‌ای^(۶) آغاز کن

عشقورزی، آن دریچه کردن است
کز جمالِ دوست، سینه روشن است

پس هماره روی معشوقه نگر
این به دستِ دوست، بشنو ای پدر

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۲۲

گرت هواست که معشوق نگسلد^(۷) پیمان
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند
نفس زنده سوی مرگی می‌تند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۷۴

نالِم، ایرا^(۸) ناله‌ها خوش آیدش
از دو عالم ناله و غم بایدش

چون ننالِم تلخ از دستان^(۹) او؟
چون نیَم در حلقهٔ مستان او

چون ننالِم همچو شب بی روز او؟
بی وصال روی روزافروز^(۱۰) او

ناخوش او، خوش بُود در جان من
جان فدای یار دلرنجان^(۱۱) من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
بهر خشنودی شاه فرد خویش

خاک غم را سُرمه سازم بهر چشم
تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

اشک، کان از بهر او بارند خلق
گوهرست و، اشک پندارند خلق

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۶۹

نالَم و ترسم که او باور کند
وز کرم آن جور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد
بُوالعَجَب^(۱۶) من عاشق این هر دو ضد

وَاللَّهِ اَر زین خار، در بُستان شوم
همچو بلبل، زین سبب نالان شوم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۲

ترک شهوتها و لذتها، سَخاست
هر که در شهوت فرو شد برنخاست

این سخا شاخی است از سرو بهشت
وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عُرْوَةُ الْوُثْقَى^(۱۳) ست این ترک هوا
برگشَد این شاخ جان را بر سَمَا

تا بَرَد شاخ سَخَا ای خوبکیش
مر ترا بالاکشان تا اصل خویش

یوسف حُسنی و این عالم چو چاه
وین رَسَن صبرست بر امر اله

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۰

گر تو خواهی که تو را بی‌کس و تنها نکنم
وامقت^(۱۴) باشم هر لحظه و عذرا^(۱۵) نکنم

این تعلقُ به تو دارد سرِ رشته مگذار
کزِ مبارز، ای کزِ کزِ باز، مکن تا نکنم

گفته‌ای جان دَهَمَت، نانِ جوین^(۱۶) می ندهی
بی‌خبر دانیم ار هیچ مُکافا^(۱۷) نکنم

گوشِ تو تا بنمالم، نگشاید چشمت
دَهَمَتِ بيم، مُبارات^(۱۸) تو اَمّا نکنم

مُتَفَرِّقٌ (۱۹) شود اجزای تو هنگامِ اَجَلِ (۲۰)
تو گمان برده که جمعیتِ اجزا نکنم

مُنْشِی (۲۱) روز و شبم، نیست شود هست کنم
پس چرا روزِ تو را عاقبت انشا نکنم؟

هر دمی حشرِ نوشتت ز تَرَح (۲۲) تا به فرح
پس چرا صبر تو را شُکْرِ شِکْرِخا نکنم؟

هر کسی عاشقِ کاری ز تقاضایِ مَنَسْت
پس چه شد کارِ جزا را که تقاضا نکنم؟

تا ز زهدانِ (۲۳) جهان همچو جَنینت نبرم
در جهانِ خِرَد و عقل تو را جا نکنم

گلشنِ عقل و خِرَدِ پُر گُل و ریحانِ طَریست (۲۴)
چشم بستنی به ستیزه که تماشا نکنم

طبلِ بازِ شَهَمِ ای باز، برین بانگِ بیا
پیش از آنکه بروم، نظمِ غزلها نکنم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۳

که نگرده سنّتِ ما از رَشَدِ (۲۵)
نیک را نیکی بود، بد راست بد

کار کن هین که سلیمان زنده است
تا تو دیوی، تیغِ او بُرنده است

چون فرشته گشت، از تیغ ایمنی ست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶

کار من بی علت است و مستقیم
هست تقدیرم نه علت ای سقیم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۰

شاد آن صوفی که رزقش کم شود
آن شبّه ش^(۲۶) دُر گردد و او یَم^(۲۷) شود

ز آن چرای^(۲۸) خاص هر که آگاه شد
او سزای قرب و اجری گاه^(۲۹) شد

ز آن چرای روح چون نقصان شود
جانش از نُقصان^(۳۰) آن لرزان شود

پس بداند که خطایی رفته است
که سَمَن زار^(۳۱) رضا آشفته است

همچنان کآن شخص از نقصانِ کشت
رُقعهِ (۳۲) سوی صاحبِ خرمن نبشت

رُقعهِاش بردند پیش میر داد
خواند او رُقعهِ، جوابی وا نداد

گفت: او را نیستِ اِلَّا دردِ لُوتِ (۳۳)
پس جوابِ احمقِ اولی تر سکوت

نیستش دردِ فراق و وصل، هیچ
بندِ فرعِ ست او، نجوید اصل، هیچ

احمقِ ست و مُردۀ ما و منی
کز غمِ فرعش، فراغِ اصل، نی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی
بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی

آنکه یک دم کم، دمی کامل بود
نیست معبودِ خلیل، اقل بود

وآنکه اقل باشد و، گه آن و این
نیست دلبر، لا اُجِبُّ الأَقلین

قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۷۶

« فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ ۗ »

« چون شب او را فرو گرفت، ستاره ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فروشد، گفت: فرو شوندگان را دوست ندارم.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۳

هست صوفی صفاجو ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی، غرق نور ذوالجلال
ابن کس نی، فارغ از اوقات و حال

غرقه نوری که او لم یولدست
لم یلد لم یولد آن ایزدست

آن « صافی»، غرق نوری است که آن نور از کسی زاده نشده است. نژادن و زاده نشدن، سزاوار حق تعالی است.

رُو چنین عشقی بجو، گر زنده‌یی
ورنه وقتِ مختلف را بنده‌یی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۴

گر ببارد شب، نبیند هیچ کس
که بود در خواب هر نفس و نفس

تازگی هر گلستانِ جمیل
هست بر بارانِ پنهانی، دلیل

ای اخی من خاکی ام تو آبیی
لیک شاهِ رحمت و وهابیی^(۳۴)

آنچنان کن از عطا و از قسم^(۳۵)
که گه و بی‌گه به خدمت می‌رسم

بر لبِ جو من به جان می‌خوانمت
می‌نبینم از اجابت، مرحمت

آمدن در آب، بر من بسته شد
زانکه ترکیبم ز خاکی رُسته^(۳۶) شد

یا رسولی، یا نشانی، کن مدد
تا تو را از بانگِ من آگه کند

بحث کردند اندر این کار آن دو یار
آخرِ آن بحث، آن آمد قرار

که به دست آرند یک رشته دراز
تا ز جذب رشته گردد کشف، راز

یک سری بر پای این بنده دوتو^(۳۷)
بست باید، دیگرش بر پای تو

تا به هم آیم زین فن ما دو تن
اندر آمیزیم چون جان با بدن

هست تن چون ریسمان بر پای جان
میکشاند بر زمینش ز آسمان

چغز^(۳۸) جان در آب خواب بیهوشی
رسته از موش تن، آید در خوشی

موش تن زان ریسمان، بازش کشد
چند تلخی زین کشش جان میچشد

گر نبودی جذب موش گندهمغز
عیشها کردی درون آب، چغز

باقی اش چون روز برخیزی ز خواب
بشنوی از نوربخش آفتاب

یک سرِ رشته گره بر پایِ من
ز آن سرِ دیگر تو پا بر عُنْده زن

تا تو انم من در این خشکی کشید
مر ترا نک شد سرِ رشته پدید

تلخ آمد بر دلِ چَغز این حدیث
که مرا در عُنْده آرَد این خبیث^(۳۹)

هر کراحت در دلِ مردِ بهی^(۴۰)
چون در آید، از فنی نبود تهی

وصفِ حق دان آن فراست^(۴۱) را، نه و هم
نورِ دل از لوحِ کُل کرده ست فهم

امتناع^(۴۲) پیل^(۴۳) از سیران^(۴۴) به بیت
باجدِ آن پیلبان و بانگِ هیت^(۴۵)

جانبِ کعبه نرفتی پایِ پیل
با همه لت^(۴۶)، نه کثیر و نه قلیل

گفتیی خود خشک شد پاهایِ او
یا بمرد آن جانِ صول افزای^(۴۷) او

چونکه کردندى سرش سويِ يَمَن
پيلِ نر صد اسپه^(۴۸) گشتى گامزن

حسّ پيل از زخمِ غيب آگاه بود
چون بود حسّ ولىّ با وُرود؟

نه که يعقوبِ نبى، آن پاکخو
بهرِ يوسف، با همه اخوانِ او

- (۱) خُنُك: خوش، خوشا
- (۲) فَرَاش: خادم، خدمتکار، آنکه فرش مى گستراند.
- (۳) فَرَشْنَا: گسترديم.
- (۴) اَلصُّومُ جَنَّةً: روزه سپرى است.
- (۵) جوشن: زره
- (۶) فُرَجِه: تماشا
- (۷) گسليدن: پاره کردن، جدا کردن
- (۸) ايرا: از اين رو
- (۹) داستان: داستان، افسانه
- (۱۰) روزأفروز: پرفروغ
- (۱۱) يار دلرنجان: آن يار که دل را مى رنجاند.
- (۱۲) بُوالعَجَب: شگفتا
- (۱۳) عُرْوَةُ الوَثَقِي: دستگيره محکم و استوار
- (۱۴) وامق: عاشق، دوست دارنده، نام مردى که بر عذرا عاشق بود.
- (۱۵) عذرا: جدا، تنها، تنهائى و جدائى
- (۱۶) نانِ جوين: مجازاً حداقل بخشش، چيزى کم قيمت و حقير
- (۱۷) مُكَافَا: كيفر دادن، مكافات کردن
- (۱۸) مُبَارَات: برى شدن از يکديگر، بيزار گرديدن از هم
- (۱۹) مُتَفَرِّق: پراکنده، دور از هم
- (۲۰) أَجَل: زمان مرگ
- (۲۱) مُنْشَى: پديد آورنده، ايجاد کننده
- (۲۲) تَرَح: اندوه، ضدّ فرح
- (۲۳) زِهْدَان: رَجَم، جاى بچّه در شکم مادر
- (۲۴) طَرَى: تازه، شاداب
- (۲۵) رَشَد: هدايت، به راه راست رفتن، از گمراهى درآمدن

- (۲۶) شَبَه: شَبَه یا شَبَق نوعی سنگ سیاه و براق
- (۲۷) یَم: دریا
- (۲۸) جِرا: نفقه، موجب، مستمری
- (۲۹) اِجری‌گاه: در اینجا پیشگاه الهی
- (۳۰) نُقْصان: کمی، کاستی، زیان
- (۳۱) سَمَن‌زار: باغ یاسمن و جای انبوه از درخت یاسمن، آنجا که سَمَن روید.
- (۳۲) رُقعه: نامه
- (۳۳) لُوت: غذا، طعام
- (۳۴) وهَّاب: بسیار بخشنده
- (۳۵) قِسْم: جمع قسمت به معنی بهره و نصیب
- (۳۶) رُستن: روییدن
- (۳۷) دوئو: دولایه، در اینجا به معنی خمیده
- (۳۸) چَغَز: قورباغه
- (۳۹) خبیث: پلید، بد ذات
- (۴۰) مردِ بهی: فرد روشن بین و روشن ضمیر
- (۴۱) فراست: دریافتن و ادراک باطن چیزی از نظر کردن به ظاهر آن.
- (۴۲) امتناع: خودداری کردن
- (۴۳) پیل: فیل
- (۴۴) سیر: سفر، حرکت کردن
- (۴۵) هیت: مخفف هیت به معنی شتاب کن، بیا
- (۴۶) لت: سیلی، لطمه
- (۴۷) صول‌افزا: کسی که حمله و یورش فزاینده دارد.
- (۴۸) اسپ: اسب